



نام داستان : آخرین تولد عشقم

ژانر : عاشقانه - احساسی - فراموشی

نویسنده : مدیر سایت admin-ali (علی روشن)

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)

[forum.lovekade.com](http://forum.lovekade.com)

به قلم : علیر روشن



همه چی به خوبی پیش میرفت و ۱۵ سالی میشد که باهم ، کنار هم بودیم...  
من (علی) امسال ۱۶ ساله شده بودم و عشقم (باران) هم که از بچگی باهم بودیم و باهم بزرگ شدیم

یه سال ازم کوچک تر بود و اونم امسال ۱۵ ساله میشد..

یه ماه مونده بود به تولدش که احساس میکردم امسال فرق میکنه مٹ سال های پیش نیست !  
یه حسی بود تو قلبم مٹ حس بی تفاوتی ، دیگه انگاری من تو چشم باران هیچ ارزشی نداشتم

نسبت به من خیلی بی تفاوت شده بود و دیگه بهم پیام نمیداد و زنگ میزدم بیشتر وقتا

به بهونه اینکه درس داشتم یا تو کلاس بودم و... به تماس هام جواب نمیداد !

گذشت و گذشت... تا اینکه ۱ هفته مونده بود به تولدش که همش لحظه شماری میکردم الان  
زنگ میزنه..

آخه هر سال باهم دوتایی چند روز مونده به تولدش میرفتیم بیرون و تدارکات تولدش رو  
میدیدیم...

گذشت و ۵ روز مونده بود به تولدش که صدای زنگ گوشیم به گوشم رسید...

با خوشحالی گوشیم نگاه کردم دیدم آره خودش ، سریع جواب داد..

من : الوووو جانم...

- صدای مادرش بود که از پشت تلفن به گوشم میرسید !

من : ماما جان خوبین ؟ باران خوبه ؟

- ممنون... علی فقط یه خواهش داشتم ازت...

من : جانم بفرمایین ؟ تدارکات تولد باران ؟ رو چشمم...

- نه علی جان یه خواهش دیگه ازت داشتم ! دیگه خواهشا باران رو فراموش کن...

بم قلم: علیروشن



من : آخه چرا ؟ چی شده ؟ ما که همدیگه رو دوس داشتیم خواهش میکنم از هم جدامون نکنین

- ولی باران دیگه تورو نمیخواه چند وقتی میشه که یکی دیگه رو در نظر داره...

اینو که شنیدم بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم و با خودم تو فکر رفتم...

نه امکان نداره باران منو خیلی دوس داشت و از بچگی باهم بودیم و کنار هم بزرگ شدیم !

اما چه فایده این فکرام هیچ تاثیری نداشت و باران دیگه منو فراموش کرده بود.

گذشت تا اینکه ۱ روز مونده به تولدش زنگ تلفن خونه بلند شد که مامان گوشیه برداشت..

- بله بفرمایین...

- سلام سمیرا خانم خوب هستین...

- ممنون چه زحمتی افتادین...

- حتما تشریف میاریم...

- سلام برسونین...

- خداحافظ...

مامان گوشیه گذاشت روش و منو صدا زد : علی...

من : جانم مامان ؟

مامان : مامان باران بود زنگ زده بود...

من : فهمیدم.. خب واسه تولد دعوت میکرد ؟

مامان : آره منم دعوتشو پذیرفتم گفتم میاییم..

من : مامان من نمیام شما خودتون میرین..



مامان : یعنی چی نمیایی؟! تولد عشقته ها...

من : دیگه عشقم نیست!

مامان : ها؟ چی شده؟ کی گفته؟

من : مامان باران همین چند روز پیش زنگ زد و گفت دیگه بارانو فراموش کنم...

مامان : خب چرا؟

من : چون دیگه یکی دیگه رو درنظر داره و منم فراموش کرده...

مامان : نه نه امکان نداره! شاید یه سوپرایزی تو تولد داره که اینطور گفتن!

من : نه مامان خیلی هم جدی بودن خواهش میکنم دیگه اسرار نکن من نمیام تولد!

مامان : علیییی گفتم باهم میریم بگو چشم... حالا میریم از موضوع باخبر میشیم..

من : چشم مامان...

فردای اون روز حاضر شدیم و راه افتادیم تو راه هم همش حس عجیبی تو دلم بود و

میخواستم

از سر راه برگردم ولی نمیشد به مامان قول داده بودم نمیخواستم ناراحت و خوردش کنم!

رسیدیم خونه درب حیاط باز بود و صدای آهنگ تولد تولد... تو همه جا می پیچید...

داخل خونه شدیم دور تا دور خونه همه مهمونا شاد و خوشحال رو صندلی ها نشسته بودن

مامان باران اومد و ما رو بدرقه کرد رفتیم داخل تو یه گوشه نشستیم...

تولد امسال باران با بقیه سال ها فرق میکرد!

امسال من شده بودم مهمون و یکی دیگه نشسته بود کنار عشقم!

دیدم پسره با دستش اشاره میکنه و ما رو به باران نشون میده!



داشتم داغون میشدم و تو دلم آتیش بود و داشتم همش میسوختم...  
یواشکی تو گوش مامان گفتم : مامان نگاه سوپرایزشون این پسره بود...  
دیدم مامان هم با ناراحتی سرشو انداخت پایین و آروم آروم اشکاش میریخت...  
همه داشتن خوشحالی میکردن و می رقصیدن و باهم شادی میکردن...  
من و مامان هم سرمونو انداخته بودیم پایین با ناراحتی آروم آروم اشک می ریختیم...  
باران شمع رو فوت کرد و همه دست میزدن و تولد تولدت مبارک میگفتن...  
همه یکی یکی میرفتن و کادو هاشونو میدادن و تبریک میگفتن...  
تقریبا آخرین نفر ما بودیم که پا شدیم بریم کادومونو بدیم و تبریک بگیم...  
باران یکم رنگ سر و صورتش پریده بود انگاری ترس و استرس داشت !  
نزدیک شدیم مامان کادو رو داد و گفت : تبریک میگم باران جان انشاءالله به پای هم پیر  
شین...  
باران خشکش زده بود و فقط نگاه میکرد چیزی نمیگفت !  
پسره سوال کرد : عشقم ایشون چه نسبتی دارن باهاتون ؟ از موقع اومدنشون دارم میپرسم  
نمیگی !  
بازم باران سکوت کرده بود و اما اینبار انگار ترس و استرسش بیشتر شده بود...  
پسره درحالی که منتظر جواب بود و باران هم هیچ جوابی نمیداد  
سریع مامان به سوال پسره جواب داد : ما از دوستای قدیمی مامان باران هستیم  
باران جان فک نکم بشناسه تو بچگی دیده بود که الان حتما فراموش کرده...  
دوباره رفتیم نشستیم سرجامون و کیک و شیرینی و میوه رو داشتن می آوردن...



آوردن و همه کیک و شیرینی و میوه هاشونو داشتن میخوردند که مامان بلند شد  
و دستمو گرفت بدون رفع زحمت و خداحافظی از خونه خارج شدیم...

اینم شد ۱۳۹۵/۹/۲۷ آخرین تولد عشقم...

پایان.

به قلم: علیروشن